



میزبان

نوشته‌ی: استفانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





ناراحتی

- سلام سرگردان! چرا نمیشینی؟ اینجا رو خونه‌ی خودت بدون.

من در میان در ورودی مطب دکتر راهنمایم درنگ کرده بودم؛ یک پایم داخل و دیگری خارج آن بود.

با تکان چند عضله، لبخند کوچکی در کنار لبش پدیدار شد. جدیداً خواندن حالت‌های ظاهری برایم خیلی راحت‌تر شده بود. تکان خوردن عضلات کوچک صورت و جابه‌جایی آن‌ها را آنقدر دیده بودم که دیگر برایم طبیعی به نظر می‌آمد. می‌توانستم ببینم که اکراه من برای ورود به مطب، برای دکتر سرگرم‌کننده به نظر می‌رسید. همزمان با آن می‌توانستم بی‌حوصلگی‌اش را به خاطر راحت نبودن رفتارم با او حس کنم.

با آهی به نشانه‌ی تسلیم، وارد اتاق روشن شدم و بر روی صندلی همیشگی‌ام نشستم. همان صندلی قرمز و پف کرده که دورترین صندلی نسبت به دکتر راهنما بود.



لبه‌هایش را بر هم فشرد.

برای اینکه از نگاه سوزنده‌اش دوری کنم، به ابرهای بیرون پنجره خیره شدم که جلوی تابش خورشید را می‌گرفتند. بوی ضعیف آب شور دریا به آرامی، همراه باد به درون اتاق می‌وزید.

- خیلی خب، سرگردان. چند وقتی هست که به دیدن من نیومدی.

با نگاهی معذب نگاهم به چشمانش افتاد. «من یه پیام در مورد ملاقات قبلی برات گذاشتم. یه دانش‌آموز داشتم که به کمک من نیاز داشت.» او دوباره لخند زد، همان لبخند کوچک همیشگی. «بله، می‌دونم. پیامت رو دریافت کردم.»

او به عنوان زنی بالغ، به طوری که انسان‌ها می‌گفتند جذاب به نظر می‌رسید. او موهای خاکستری ملایمش که به جای نقره‌ای کمی به سفیدی می‌زد را به عقب جمع کرده و بسته بود. موهایش رنگ سبز زیبایی داشت که در هیچ کس دیگری آن را ندیده بودم.

گفتم: «ببخشید.» چرا که به نظر می‌رسید در انتظار واکنش من نسبت به حرفش باشد.



- عیبی نداره، می‌فهمم. برات سخته که به اینجا بیای. آرزو می‌کنی که کاش نیازی به انجام این کار نبود. قبلاً هیچ وقت همچین مشکلی نداشتی و این می‌ترسوندت.

نگاهم را به کف چوبی اتاق دوختم «بله، راهنما.»

- مطمئنم که ازت خواستم من رو کیتی¹ صدا کنی.

-بله... کیتی.

او به آرامی خندید. «هنوز با اسم های انسانی اخت نگرفتی، درست می‌گم سرگردان؟»

- نه. اگه بخوام رک بگم این کار برام مثل... تسلیم شدن می‌مونه.

بالا را نگاه کردم و دیدم که از روی تایید سرش را تکان داد. «خب، من می‌تونم این رو کاملاً درک کنم که چرا این حس رو داری.»

وقتی این را گفت با صدای بلندی آب دهانم را قورت دادم و دوباره به کف اتاق خیره شدم.

¹-Kathy



کیتی ادامه داد: «چرا الان در مورد یه چیز راحت‌تر صحبت نکنیم؟ هنوزم از کاری که انتخاب کردی لذت می‌بری؟»

«بله.» واقعاً که این بحث آسان‌تری بود. «من یه ترم جدید رو شروع کردم. اول فکر کردم که شاید خسته کننده باشه که بخوای تمام مطالب رو دوباره تکرار کنی ولی تا الان که اینطوری نبوده. گوش‌های جدید که به داستان‌هام گوش می‌دن، باعث میشه که داستان دوباره جدید به نظر بیاد.»

- من حرف‌های جالبی در موردت از کِرت^۲ شنیدم. اون می‌گه که کلاس‌های تو یکی از محبوب‌ترین کلاس‌های دانشگاه‌ست.

گونه‌هایم به خاطر تعریف، کمی داغ شدند. «نظر لطفشه. حالا حالش چطوره؟»

- کرت هم خوبه، ممنون. میزبان‌های ما در بهترین حالت ممکن برای سنشون هستن. فکر می‌کنم کلی سال دیگه در پیش داریم.

من کنجکاو بودم که بدانم آیا در این دنیا می‌ماند، به بدن انسان دیگری می‌رفت یا که اینجا را ترک می‌کرد، ولی نمی‌خواستم سوالی بپرسم که ما را به سمت بحث‌های سخت‌تر سوق دهد.

²-Curt



به جای آن گفتم: «من از درس دادن لذت می‌برم. یه جورایی به کارم تو دنیای قبلی مربوط می‌شه. نمی‌تونم توضیح بدم چطور ولی به هر حال خیلی راحت‌تر از کاریه که نشناسم و بخوام تازه انجام بدم. کلاً مدیون کِرتَم که من رو پذیرفت.»

کیتی لبخندی دلنشین زد. «این از خوش شانسی اوناست که تو رو دارن. می‌دونی چقدر پرفسور تاریخی که حتی دوتا سیاره رو هم تجربه کرده باشه، کمیابه؟ حالا تو تقریباً یکی یه دوره‌ی زندگی توی تمام اون‌ها داشتی و تا خوده هسته‌ی مرکز هم بودی! هیچ مدرسه‌ای در این سیاره پیدا نمی‌شه که برای دزدیدن تو از ما حاضر نباشه سر و دست بشکنه. کِرت کارهاتو طوری طبقه‌بندی می‌کنه که اینقدر سرت شلوغ باشه که فکر جابه‌جایی هم به سرت نزنه.»

حرفش را تصحیح کردم: «من که پرفسور افتخاری‌ام.»

او دوباره لبخند زد، سپس نفس عمیقی کشید و لبخندش محو شد. «تو خیلی وقته که به دیدن من نیومدی، فکر کردم که مشکلات خودشون حل شدن. ولی بعد به ذهنم رسید که شاید دلیل غیبت‌ها اینه که مشکلات بدتر شدن»

به دستانم خیره شدم و چیزی نگفتم.



دست‌هایم قهوه‌ای روشن بودند. قهوه‌ای که هیچ وقت رنگش عوض نمی‌شد، چه زمانی زیر نور خورشید می‌گذراندم و یا این کار را نمی‌کردم؛ به هر حال فرقی نداشت. یک لکه‌ی سیاه دقیق بالای مچ دست چپم بود. ناخن‌هایم کوتاه کوتاه بودند. از حسی که ناخن‌های بلند ایجاد میکردند بدم می‌آمد. مخصوصاً که می‌توانستند پوست را خط بیندازند و انگشتان من چنان کشیده و باریک بودند که ناخن بلند، آن‌ها را حتی برای یک انسان نیز عجیب بود.

او بعد از یک دقیقه گلویش را صاف کرد. «فکر می‌کنم که حدسم درست بوده.»
من اسم او را به آرامی صدا کردم: «کیتی.» سعی می‌کردم وقت بیشتری تلف کنم.
«چرا اسم انسانیت رو نگه داشتی؟ باعث میشه حس کنی... که یکی هستی؟ منظورم با میزبانته؟» همچنین خیلی دوست داشتم که در مورد انتخاب کِرت هم چیزهایی بدانم، ولی آن سوالی خصوصی به حساب می‌آمد و نمی‌بایست از هیچ کس به جز خود کِرت آن را می‌پرسیدم، حتی همسرش. نگران این نیز بودم که بیش از حد بی‌نزاکتی نکرده باشم که او خندید.

- به خاطر خدا، معلومه که نه سرگردان! مگه بهت نگفتم؟ هوم، شایدم نگفتم

چون کار من نیست که در این مورد صحبت کنم؛ ولی با این حال گوش کن.



بیش تر روح‌هایی که من باهاشون صحبت می‌کنم، به اندازه‌ی تو نیاز به ترغیب شدن ندارن. می‌دونم که من در زمان اشغال اولیه به اینجا اومدم، دقیق قبل از اینکه انسان‌ها حتی بدونن که ما اینجایم. من دو طرفم، همسایه‌هایی داشتم که انسان بودن. کرت و من، برای چند سال مجبور بودیم وانمود کنیم که خود میزبان‌ها هستیم. حتی بعد از اینکه کل اون منطقه رو گرفتیم، هیچ وقت نمی‌تونم حدس بزنی که این دفعه چه انسانی می‌بینی. برای همین کیتی شد اینی که هستم. تازه، ترجمه‌ی اسم قبلی من توی این زبان، چهارده کلمه بود که به هیچ عنوان کوچک تر نمی‌شد. نیشش باز شد. نور خورشید که به صورت اریب وارد اتاق می‌شد بر چشمان سبزش افتاد و بازتاب زیبایی پدیدار کرد. برای لحظه‌ای عنیبه‌ی زمردینش رنگین‌کمانی از رنگ‌ها ایجاد کرد. حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که این زن شیک و پیک، عضو خط مقدم جبهه بوده باشد. یک دقیقه طول کشید تا دوزایرم سر جایش بیافتد. همچنان به او خیره شده و متعجب بودم. حالا حس احترام بیش‌تری نسبت به او داشتم. من تا به حال راهنماها را جدی نمی‌گرفتم و البته نیاز چندانی هم به این کار حس نمی‌کردم. آن‌ها به کمک کسانی می‌رفتند که معمولاً در هفته‌ی اول مشکل داشتند و این



دوباره باعث خجالت‌زدگی من شد. با آگاه شدن از سابقه‌ی کیتی، حس ناراحتی‌ام کمتر شد. او معنی قدرت را می‌دانست.

پرسیدم: «ناراحتت که نکردم، سر همون قضیه که سعی کنی مثل یکی از اون‌ها باشی؟»

- نه، معلومه که نه. میدونی، این میزبان خیلی کار برد که بهش عادت کنم. خیلی چیزها بود که برام تازه بودن. کنترل کردن تمام حواس پنجگانه کار سختی بود، فقط می‌تونستم یه روتین ثابت رو در روزهای اول انجام بدم.

- و کِرت...خودت انتخاب کردی که با همسر میزبان‌ت زندگی کنی بعد از اینکه همه چیز تموم شد؟

این سوال کمی دقیق‌تر بود و کیتی در ابتدا سکوت کرد. در صندلی‌اش جابه‌جا شد و پاهایش را روی صندلی جمع کرد و روی آن نشست. در حالی که پاسخ می‌داد به نقطه‌ای کور در بالای سر من خیره شده بود.

- بله، من کِرت رو انتخاب کردم و اون، من رو. اوایل که فقط بر اثر شانس و ماموریتی بود که داشتیم. ما به صورت طبیعی به خاطر زمانی که باهم سر ماموریت و خطرهای گذرونده بودیم به همدیگه نزدیک شدیم. به عنوان



رئیس دانشگاه، کِرت با خیلی‌ها در تماس بود و به همین خاطر از خونه‌مون به عنوان درمانگاه محل کاشت استفاده می‌شد. ما همیشه یک چرخه داشتیم؛ یک انسان از در خونه‌ی ما وارد و به عنوان یکی از نژاد ما ازش خارج می‌شد. همه چیز می‌بایست سریع و ساکت انجام می‌شد. همونطور که می‌دونی این میزبان‌ها خیلی خشونت طلب هستن. ما هر روز رو با آگاهی از خطری که در اون قرار داشتیم و ممکن بود که هر لحظه، لحظه‌ی آخری باشه که زندگی می‌کنیم سپری می‌کردیم. اون موقع یه هیجان همیشگی و ترسی پایان ناپذیر ما رو در بر گرفته بود.

«همه‌ی این‌ها دلایل خوبی بودن که می‌شد گفت من و کرت رو به هم وابسته کرده. به همین خاطر تصمیم گرفتیم وقتی که از مخفی بودن بیرون اومدیم با هم بمونیم. من می‌تونستم به تو دروغ بگم و ترس‌هات رو آرام کنم، اگر می‌گفتم که این‌ها دلایل واقعی بودند ولی...» سرش را تکان داد و به نظر رسید که بیشتر در صندلی‌اش فرورفته است. چشمانش روی من ثابت شد. «برای میلیون‌ها سال انسان‌ها نتونستن معنی عشق رو بفهمن؛ چقدر فیزیکی و چقدر عقلانیه. چقدر از روی اتفاهه و چقدر از روی سرنوشت. چرا جفت‌هایی که خیلی به هم میان، رابطه‌شون از هم می‌پاشه و چرا کسایی که اصلاً به هم نمیان، رابطه‌شون بهتر



می‌شه. من هم مثل اون‌ها جواب این سوال‌ها رو نمی‌دونم. در واقع عشق کار خودش رو می‌کنه. میزبان من عاشق میزبان کرت بود و اون عشق با عوض شدن مالکیت بر روی ذهن‌هاشون نمرده.

او با دقت مرا زیر نظر گرفت و با دیدن وا رفتن من، اخم کرد.

او گفت: «ملنی هنوز برای جرد جون می‌ده.»

بدون اینکه تصمیم داشته باشم که پاسخ بدهم، سرم به نشانه‌ی تایید تکان خورد.

- تو برایش جون می‌دی.

چشمانم را بستم.

- رویاها ادامه دارن؟

زمزمه کردم: «هر شب.»

«در موردشون بهم بگو.» صدایش ملایم بود و گویی مرا تشویق به حرف زدن می‌کرد.

- دوست ندارم در موردشون صحبت کنم.

- میدونم ولی سعی کن. شاید کمک کنه.



- چطوری؟ آخه گفتن اینکه من هر وقت چشم‌هامو می‌بندم اون رو می‌بینم، چطور می‌تونه کمک کنه؟ یا اینکه هر وقت بیدار می‌شم و وقتی می‌بینم که اونجا نیست و گریه می‌کنم؟ یا اینکه خاطراتش اونقدر قوین که نمی‌تونم خاطرات خودم رو از مال ملنی جدا کنم؟

ناگهان ساکت شدم و دندان‌هایم را بر هم فشردم.

کیتی دستمال سفیدی را از جیبش بیرون کشید و به من تعارف کرد. وقتی که تکانی نخوردم، از جایش بلند شد. به سمتم آمد و آن را بر روی پایم گذاشت. بر روی دسته‌ی صندلی‌ام نشست و منتظر ماند.

من از روی لجبازی دقیقه‌ای تحمل کردم سپس گوشه‌ی پارچه‌ی مربعی را برداشتم و چشمانم را پاک کردم.

- ازش متنفرم.

«همه سال اول زیاد گریه می‌کنن. این احساسات اونقدر قوین که اوایل مثل بچه‌ها می‌مونیم، چه بخوایم و چه نخوایم. من عادتم شده بود که هر وقت طلوع خورشید رو می‌دیدم، بغض می‌کردم. حتی مزه‌ی کره‌ی بادوم زمینی هم همین مشکل رو



بعضی وقت‌ها ایجاد می‌کرد.» سرم را نوازش کرد، سپس دستش را به سمت گیره‌ی سری برد که همیشه به موهایم می‌زدم.

او گفت: «چه موهای خوشگلی داری. هر وقت که می‌بینمت کوتاه‌تر از قبله. چرا این کار رو می‌کنی؟»

حالا که اشک‌هایم در آمده بود، دیگر حس نمی‌کردم آبرویی برایم مانده باشد که بخواهم نگه دارم. چرا مثل همیشه نگفتم که این‌گونه نگه‌داری‌اش راحت‌تر است؟ هر چه باشد من به آنجا آمده بودم که اعتراف کنم و کمک بگیرم. خب، پس بهتر بود که واقعیت را می‌گفتم.

- این جور، اون رو اذیت می‌کنم. چون موش رو بلند دوست داره.

نفس‌اش را آن‌طور که انتظار داشتم در سینه حبس نکرد. کیتی در کارش مهارت داشت. عکس‌العملش فقط یک ثانیه دیر تر از معمول بود و تنها غلط‌های کوچکی داشت.

-تو...اون...اون هن...هنوز حضور داره؟

واقعیت ترسناک از دهانم چون مذاب داغ بیرون ریخته شد. «هر وقت که بخواد. تاریخ ما حوصله‌ش رو سر می‌بره به همین خاطر وقتی که من کار می‌کنم،



ساکت تره. ولی به هر حال اونجاست. صحیح و سالم. بعضی وقت‌ها حس می‌کنم به همون اندازه که من حضور دارم اون هم حضور داره.» وقتی که حرفم تمام شد، صدایم به زمزمه تبدیل شده بود.

کیتی با صدایی بلند و بهت‌زده گفت: «سرگردان! چرا به من نگفتی که اینقدر وضعت بده؟ چند وقته که اینجوری شده؟»

- داره بدتر می‌شه. به جای اینکه ضعیف بشه، به نظر میاد که داره قوی‌تر می‌شه. هنوز به بدی اتفاقی که برای روحی که درمان‌گر گفت نرسیده. ما در مورد کوین صحبت کردیم، یادت میاد؟ ولی ملنی هنوز کنترل رو به دست نگرفته. نخواهد گرفت. نمی‌ذارم همچین اتفاقی بیفته!

تن صدایم بلند شده بود.

به من اطمینان داد: «معلومه که اینطور نمی‌شه. نبایدم بشه. ولی اگر این...مشکل یا هرچی که هست، باید زودتر به من می‌گفتی. ما باید تو رو به یه درمانگر برسونیم. به خاطر فوران احساسات قبلی‌ام، لحظه‌ای طول کشید تا منظورش را متوجه شوم.

- درمانگر؟ تو می‌خوای من مثل یه یاغی جا بزوم؟



- هیچ کس در این مورد فکر بدی نمی‌کنه سرگردان. همه درک می‌کنن. اگه میزبان معیوب ب..

- معیوب؟ اون عیبی نداره. من دارم. من برای این دنیا زیادی ضعیفم!

از خجالت سرم را در دستانم گرفتم. اشک‌های تازه چون نهری از چشمانم جاری شد.

دست کیتی را بر شانه‌ام حس کردم. خیلی سعی کردم که با عواطف رام نشده‌ام دست و پنجه نرم کنم و به همین خاطر از بقلش بیرون نیامدم، با اینکه اذیت می‌کرد.

حتی ملنی را نیز اذیت می‌کرد. او دوست نداشت که در آغوش یک موجود فضایی قرار بگیرد.

معلوم بود که ملنی در آنجا حضور داشت و به طور باور نکردنی بدین خاطر که من به قدرت او اعتراف کرده بودم، از خودش راضی و بسیار شادمان بود. همیشه کنترل او وقتی که درگیر احساسات این چنین می‌شدم، سخت تر بود.



سعی کردم آرامشم را به دست بیاورم تا او را به جایش بازگردانم.

تو جای من رو گرفتی. فکرش ضعیف ولی کاملاً قابل فهم بود. دیگر چقدر بدتر می‌توانست بشود؟ او آنقدر قوی شده بود که هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست با من حرف بزند. به همان بدی لحظات اول عمل کاشت شده بود.

برو گم شو. این جا الآن مال منه.

هیچ وقت.

- سرگردان، عزیزم. تو ضعیف نیستی و ما هر دو این رو می‌دونیم.

- هووم.

- گوش کن. تو قوی هستی. خیلی هم قوی هستی. نژاد ما معمولاً خیلی شبیه

به همه ولی تو از حالت طبیعی هم فراتر رفتی. تو اینقدر شجاعی که من رو هم

متحیر کردی. زندگی‌های قبلیت خودش درستی این حرف رو ثابت می‌کنه.

زندگی‌های قبلی‌ام شاید، ولی این زندگی چی؟ حالا قدرت من کجا رفته بود؟



کیتی ادامه داد: «ولی انسان‌ها بر خلاف ما خیلی متفاوت با یکدیگن. حد معمولی وجود داره، ولی بعضی از اون‌ها خیلی قوی‌تر از بقیه‌ن. من واقعاً باور دارم که اگه کس دیگه‌ای بود، ملنی در چند روز لهش می‌کرد. شاید یه اتفاقه و شاید سرنوشت.

ولی به نظر من قوی‌ترین نژاد ما مقابل قوی‌ترین نژاد اون‌ها قرار گرفته.»

- ولی انگار نژاد ما کم آورده، مگه نه؟

او منظورم را گرفت. «سرگردان، او برنده‌ی این مسابقه نیست. تو الان این دختر

خوشگلی که کنار من نشسته. اون فقط یک سایه در گوشه‌ای از ذهنه.»

- اون با من حرف می‌زنه کیتی. هنوز به افکار خودش رسیدگی می‌کنه. حتی رازهاشو هنوز نگه می‌داره.

- ولی به جای تو که صحبت نمی‌کنه، می‌کنه؟ من حتی فکر نمی‌کنم خودم

اگه جای تو بودم می‌تونستم کارم رو انجام بدم.

جوابی ندادم. خیلی احساس حقارت می‌کردم.

- فکر می‌کنم برات خوبه که کاشت دوباره رو در نظر داشته باشی.



- کیتی خودت گفתי که ملنی روح‌های دیگه رو نابود می‌کرد. نمی‌گم که
- حرفت رو باورم می‌کنم، چون که می‌دونم برای انجام وظیفه و آروم کردن من اون
- رو گفتی. ولی اگر ملنی /ونقدر قویه فکر نمی‌کنم انصاف باشه که اون رو به این
- خاطر که نمی‌تونم رامش کنم، به کس دیگه‌ای بدم. اگه تو بودی کی رو انتخاب
- می‌کردی که اون رو بر داره؟
- عزیزم من این رو نگفتم که تو رو آروم کنم.
- پس چی؟
- فکر نمی‌کنم که این میزبان برای مصرف دوباره انتخاب بشه.
- اوه!
- سرمای ترس ستون فقراتم را به لرزه انداخت و من تنها کسی نبودم که به خاطر این
- نظر شوکه شده بود.
- سریعاً این نظر را رد کردم. من کسی نبودم که کم بیاورم. من در میان تمام
- چرخ‌های بلند سیاره‌ی قدیمی‌ام- که در این جا به سیاره‌ی جبلک‌های بصیر^۳ معروف
- است- به دور خورشیدهای متعدد منتظر مانده بودم تا ریشه‌هایم خشک شوند که به

³-See Weeds



معیار این‌جا، این کار چندین قرن طول می‌کشد و با این حال جا نزدِم. اگر این کار را می‌کردم، کاری بیهوده، بی‌مصرف و پست به حساب می‌آمد. اگر جا می‌زدَم توهینی به اصلیت وجود ما روح‌ها بود. ما دنیا و محل زندگی خود را بهتر می‌ساختیم و اگر نمی‌توانستیم این کار را بکنیم، ارزش زنده ماندن نداشتیم. و ما این کار رو انجام دادیم. به هر چیزی که دست زدیم، زیباتر شد و آرامشی جاودان بر آن برقرار گشت. ولی انسان‌ها خشن و بی‌قانون بودند. آن‌ها آنقدر هم‌نژادان خود را کشته بودند که دیگر این امری پذیرفته شده در جامعه به حساب می‌آمد. تمام کثافت‌کاری‌هایی که در طول این سال‌ها انجام داده بودند برای من بیش از حد تصور بود. آنقدر که حتی نمی‌توانستم خبرهای مربوط به آن‌ها را به پایان برسانم. جنگ تقریباً تمامی قاره‌ها را در زمان خاصی در بر گرفته بود. مجازات مرگ، جزئی از قوانین شده بود و به صورت ناباورانه‌ای کارساز بود. کسانی که در سرزمین‌های صلح طلب زندگی می‌کردند به راحتی به هم‌نژاد خود که از گشنگی در حال مرگ بود، پشت می‌کردند. هیچ تساوی در استفاده از منابع اصلی سیاره دیده نمی‌شد. بیش‌تر انسان‌ها فاسد شده بودند ولی با این حال، فرزندان آن‌ها - همان نژاد بعدی که گونه‌ی من به خاطر ارزششان آن را تقریباً می‌پرسیدند - هم به خاطر جرم دیگران ضرر دیده بودند؛ و نه تنها از جانب غریبه‌ها ضربه خورده



بودند، بلکه حتی کسانی که می‌بایست از آن‌ها حفاظت می‌کردند، به کودکان هم رحم نمی‌کردند. حتی شکل کروی سیاره هم به خاطر دست کاری‌های آن‌ها، دست‌خوش تغییراتی شده بود. هیچ کس نمی‌توانست زمین قدیمی و زمین جدید را مقایسه کند و نگوید که به خاطر لطف ماست که زمین اینقدر بهتر از قبل شده. شما کل یک نژاد رو به قتل می‌رسونین؛ اونوقت به خودتون هم تبریک می‌گین. دستانم جمع و مشت شدند.

به او یادآوری کردم: «می‌تونستم بند/زمت دور.»

باشه، کشتن من رو عملی کن.

من داشتم خالی می‌بستم، و ملنی هم همینطور.

راستی، او فکر می‌کرد که تصمیم داشته بمیرد. هرچه باشد خودش را به درون آسانسور پرتاب کرد. ولی این تصمیم در لحظه‌ای غرق در ترس و حس شکست گرفته شده بود. اگر با آرامش و نشسته بر روی یک صندلی آن را از نظر می‌گذراند، مطمئناً چنین تصمیمی نمی‌گرفت و همه چیز فرق می‌کرد. ترس او را زمانی حس کردم که به زندگی در بدنی دیگر اندیشیدم.



خیلی خوب می‌شد اگر دوباره تنها می‌شدم تا ذهن و افکارم برای خودم می‌شد. این دنیا زیبا و خیلی عالی به نظر می‌رسید و واقعاً خوب می‌شد اگر از آن بدون حضور عصبانی و لجوجی که درک نمی‌کرد چه چیز برایش بهتر است، می‌شد بهره برد.

ملنی به طور مجازی در افکارم بر خود پیچید چرا که من به طور جدی به این مسئله اندیشیدم. شاید واقعا خوب می‌شد اگر عمل کاشت دوباره را می‌پذیرفتم...

کلمات خودشان باعث شدند که اخم کنم. من... سرگردان... جلوی چیزی کم بیاورم؟ انصراف بدهم؟ باختم را تایید و بختم را با یک میزبان ضعیف بسنجم که هیچ مشکلی برای من ایجاد نمی‌کرد؟

سرم را تکان دادم. حتی فکرش هم اذیتم می‌کرد.

و تازه... این بدن من بود. به حس آن عادت کرده بودم. من از حرکت عضلات بر روی استخوان‌ها، خم شدن مهره‌ها و کشیدگی تاندون‌ها خوشم می‌آمد. دیگر تصویر خود در آینه را می‌شناختم. پوست سوخته‌ام، قدم، استخوان‌های تیز صورتم، موهای کوتاه و قهوه‌ای مایل به قرمز، رنگ فندقی و کمی تیره‌ی چشمانم، همه و همه من بودند.

من خودم را می‌خواستم و نمی‌گذاشتم چیزهایی که مال من بود، نابود شود.



ادامه‌ی داستان در:

www.Valimar.ir

و الیمار